

بیگانہ

نویسنده:

آلبر کامو

مترجم:

جلال آل احمد

سرشناسه: کامو، آلبر، ۱۹۱۳ - ۱۹۶۰ م.

عنوان و نام پدیدآور: بیگانه / نویسنده آلبر کامو؛ مترجم جلال آل احمد.

مشخصات نشر: تهران: انتشارات پیر، ۱۳۹۷.

مشخصات ظاهری: ۱۳۶ ص.

شابک: 978-622-6041-09-6

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: L'etranger

موضوع: داستان‌های فرانسه -- قرن ۲۰ م.

موضوع: French fiction -- 20th century

شناسه افزوده: آل احمد، جلال، ۱۳۰۲ - ۱۳۴۸، مترجم

شناسه افزوده: Al Ahmad, Jalal

رده بندی کنگره: PQ۲۶۳۴ ۱۳۹۷ ب۹ ۸۳الف /

رده بندی دیویی: ۸۴۳/۹۱۴

شماره کتابشناسی ملی: ۵۲۵۶۶۱۳



بیگانه



- نویسنده: آلبر کامو
- مترجم: جلال آل احمد
- صفحه آرای: منیر علیزاده
- چاپ اول: ۱۳۹۷
- تیراژ: ۱۱۰ نسخه
- قیمت: ۲۳,۰۰۰ تومان
- شابک: ۹۷۸ - ۶۲۲ - ۶۰۴۱ - ۰۹ - ۶ ISBN: 978-622-6041-09-6

آدرس: خ لبافی نژاد، بین خ دانشگاه و فخررازی، پلاک ۱۷۴ واحد ۳

تلفن: ۰۶۶۴۶۶۳۶۰ - ۰۶۶۴۶۶۹۶۵ - ۰۲۵۲۰۵ - ۰۹۱۲۳

www.ParNashr.ir

«مقدمه‌ی مترجم»»

آلبر کامو، نویسنده‌ی معاصر فرانسوی است که نزدیک به همه عمر آلبر کامو، نویسنده معاصر فرانسوی است که نزدیک به همه عمر خود را در تونس و الجزیره و شهرهای آفریقای شمالی فرانسه گذرانیده است. و به همین علت نه تنها در این داستان بزرگ‌ترین نقش را آفتاب سوزان نواحی گرم به عهده دارد. و قهرمان داستان به علت همین آفتاب است که آدم می‌کشد، بلکه در کار بزرگ دیگرش به نام «طاعون» همین نویسنده، بلای طاعون را بر یک شهر گرم‌مازده آفریقا نازل می‌کند، که «تغییرات فصول را فقط در آسمان آن می‌شود خواند. و در آن نه صدای بال پرنده‌ای را می‌توان شنید و نه زمزمه بادی را لای برگ‌های درختی.»

«طاعون» که بزرگ‌ترین اثر این نویسنده شمرده می‌شود داستان ایستادگی قهرمانان اساسی کتاب است در مقابل مرگ؛ در مقابل بلای طاعون. داستان دلواپسی‌ها و اضطراب‌ها و فداکاری‌ها و بی‌غیرتی‌های مردم شهر طاعون‌زده‌ای است که طنین زنگ ماشین‌های نعل کش آن؛ در روزهای هجوم مرض، دقیقه‌ای فرو نمی‌نشینند و بیماران طاعون‌زده را باید به‌زور سرنیزه از بستگانشان جدا کرد. غیر از این کتاب که به‌عنوان بزرگ‌ترین اثر منتشر سال‌های اخیر فرانسه به شمار رفته است. آلبر کامو؛ دو نمایشنامه دارد. یکی بنام «سوء تفاهم» و دیگری «کالیگولا» و پس

۴ □ پیگانه

از آن کتاب‌ها و مجموعه مقالات دیگر او است به این ترتیب «نامه‌هایی به یک دوست آلمانی». «افسانه سیزیف» و مجموعه کوچکی به نام «سور» و چند اثر دیگر.

آلبر کامو، که همچون ژان پل سارتر در ردیف چند نویسنده تراز اول امروز فرانسه نام برده می‌شود، یک داستان‌نویس عادی نیست که برای سرگرم کردن خوانندگان، طبق نسخه معمول، مردی را به زنی دلپسته کند و بعد با ایجاد موانعی در راه وصال آن دو؛ به تعداد صفحات داستان خود بیفزاید. داستان‌های این مرد داستان‌هایی است فلسفی، که نویسنده، درک دقیق خود را از زندگی و مرگ، از اجتماع و قیود و رسوم آن و هدف‌هایی که به خاطر آن‌ها می‌شود زنده بود، در ضمن آن‌ها بیان کرده است.

از این لحاظ «پیگانه» و «طاعون» این نویسنده، جالب‌تر از دیگر آثار اوست: در این دو داستان، نویسنده خود را روبه‌روی مرگ قرار می‌دهد. سعی می‌کند مشکل مرگ را برای خودش و برای خوانندگان حل کند. سعی می‌کند دغدغه مرگ را و هراس آن را زایل کند. قهرمان داستان اولی؛ که ترجمه آن اکنون در دست شما است (و امید است که ترجمه‌ای دقیق و امین باشد) «پیگانه» ای است که گرچه درک می‌کند بیهوده زنده است ولی درعین حال به زیبایی‌های این جهان و به لذاتی که نامنتظر در هر قدم سر راه آدمی است سخت دلپسته است و با همین‌ها است که سعی می‌کند خودش را گول بزند و کردار و رفتار خود را به وسیله‌ای و به دلیلی موجه جلوه دهد. مردی است از همه چیز دیگران بیگانه. از عادات و رسوم مردم؛ از نفرت و شادی آنان و آرزوها و دلافسردگی‌هایشان. و بالاخره مردی است که در برابر مرگ - چه آنجا که آدم می‌کشد و مرگ دیگری را شاهد است و چه آنجا که خودش محکوم به مرگ می‌شود - رفتاری غیر از رفتار آدم‌های معمولی دارد.

آلبتر کامو □ ۵

نمایشنامه «سوء تفاهم» نیز که داستان کامل شده همان ماجرای ناقصی است که قهرمان داستان «بیگانه» آن را از روی روزنامه پاره‌ای که در زندان خود یافته هزاران بار می‌خواند باز در اطراف همین مسئله دور می‌زند. پسری است که از زادگاه خود برای کسب مال بیرون آمده و وقتی به خانه برمی‌گردد نه تنها برای مادر و خواهرش به طمع پولی که در جیب او دیده‌اند او را می‌کشند. در این نمایشنامه مردمی هستند که فکر می‌کنند یا باید همچون سنگ شد و یا خودکشی کرد. و این مادر و خواهر قاتل که پس از کشتن پسر و برادر خود دیگر نمی‌توانند سنگ بمانند و کلماتی مثل «گناه» و «عاطفه» تازه برایشان معنی پیدا کرده است، ناچار راه دوم را اختیار می‌کنند. برای بهتر درک کردن این داستان فلسفی، از نویسندگانی که آثارش تاکنون به فارسی منتشر نشده است لازم بود که توصیفی و یا مقدمه‌ای آورده شود، و از این لحاظ بهتر این دیده شد که خلاصه ترجمه مقاله «ژان پل سارتر» نویسنده معاصر فرانسوی؛ که درباره همین کتاب نوشته شده است در آغاز کتاب گذارده شود. گرچه سارتر این مقاله را از یک نظر مخصوص نوشته است که شاید مورد علاقه خوانندگان نباشد، ولی درعین حال توصیفی است رساننده و دقیق که به فهم داستان کمک خواهد کرد، خلاصه کردن چنین مقاله‌ای بسیار دشوار و درعین حال جسورانه بود ولی چه باید کرد که برای این مقدمه بیش از شانزده صفحه جا گذاشته نشده بود. گذشته از اینکه ممکن بود ترجمه کامل آن برای خوانندگان ملالت‌آور بشود.

«مقدمه‌ی سارتر»»

توضیح «بیگانه»^۱

«بیگانه» اثر آقای کامو تازه از چاپ بیرون آمده بود که توجه زیادی را به خود جلب کرد. این مطلب تکرار می‌شد که در این اثر «بهترین کتابی است که از متار که جنگ تاکنون منتشر شده». در میان آثار ادبی عصر ما این داستان، خودش هم یک بیگانه است. داستان از آن سوی سرحد برای ما آمده است، از آن سوی دریا. و برای ما از آفتاب، و از بهار خشن و بی‌سبزه آنجا سخن می‌راند. ولی در مقابل این بذل و بخشش؛ داستان به اندازه کافی مبهم و دوپهلوی است: چگونه باید قهرمان این داستان را درک کرد که فردای مرگ مادرش «حمام دریایی می‌گیرد: رابطه نامشروع با یک زن را شروع می‌کند و برای اینکه بخندد به تماشای یک فیلم خنده‌دار می‌رود.» و یک عرب را «به علت آفتاب» می‌کنند و در شب اعدامش در عین حال که ادعا می‌کند «شادمان است و باز هم شاد خواهد بود.»؛ آرزو می‌کند که عده تماشاچی‌ها در اطراف چوبه‌دارش هر چه زیادتر باشد تا «او را به فریادهای خشم و غضب خود پیشواز کنند»؟ بعضی‌ها می‌گویند «این آدم احمقی است، بدبخت است.» و

1. Jean - Paulsartre: Situations I, pp 99-121

دیگر آن که بهتر درک کرده‌اند می‌گویند «آدم بی‌گناهی است.»
بالاخره باید معنای این بی‌گناهی را نیز درک کرد.

آقای کامو در کتاب دیگرش بنام «افسانه سیزیف» که چند ماه بعد منتشر شد، تفسیر دقیقی از اثر قبلی خودش داده است. قهرمان کتاب او نه خوب است نه شرور نه اخلاقی است و نه ضد اخلاق به این مقولات شایسته او نیست و مسئله یک نوع انسان خیلی ساده است که نویسنده نام «پوچ» یا «بیهوده» را به آن می‌دهد. ولی این کلمه، زیر قلم آقای کامو دو معنای کاملاً مختلف به خود می‌گیرد: پوچ یک بار حالت عمل و شعور واضح است که عده‌ای از اشخاص این حالت را می‌گیرند. و بار دیگر «پوچ» همان انسان است که با یک پوچی و نامعقولی اساسی و بی‌هیچ عجز و فتوری نتایجی را که می‌خواهد، به خود تحمیل می‌کند. پس به هر جهت باید دید «پوچ» به عنوان حالت و فعل و عمل، یا به عنوان قضیه اصلی، چیست؟

هیچ چیز رابطه انسان با دنیا، بیهودگی اولی پیش از همه جز نمودار یک قطع رابطه نیست: قطع رابطه میان عروج افکار انسان به طرف وحدت - و دوگانگی مغلوب‌نشونده فکر و طبیعت. قطع رابطه میان جهش انسان به سوی ابدیت - و خصوصیت «تمام شونده» وجودش، قطع رابطه میان «دلواپسی» که حتی اصل و گوهر انسان است - و بیهودگی کوشش‌های او به مرگ؛ کثرت اختصار ناپذیر حقایق و موجودات، قابل فهم بودن موجود واقع و بالاخره اتفاق، این‌ها همه قطب‌های مختلف «پوچ» هستند. در واقع این‌ها مطالب تازه‌ای نیستند و آقای کامو نیز به این عنوان آن‌ها را معرفی نمی‌کند. این مطالب از آغاز قرن هفدهم میلادی به وسیله عده‌ای از عقول متحجر و کوتاه، و عقولی که غرقه در مسیر روحانی خود بوده‌اند و به خصوص نیز فرانسوی حساب می‌شده‌اند برشمرده شده... .

آلبر کامو □ ۹

در نظر آقای کامو مطلب تازه‌ای که او آورده این است که تا انتهای افکار پیش می‌رود. در حقیقت برای او مطلب مهم این نیست که جملات قصاری را حاکی از بدبینی جمع‌آوری کند: قطعاً «پوچ» نه در انسان است و نه در دنیا - اگر این دو از هم جدا فرض شوند. ولی همچنان که «بودن در دنیا» خصوصیت اساسی انسان است، «پوچ» در آخر کار چیز دیگری جز همان «وضع بشر» نیست، الهامی غم‌زده است که این بیهودگی را در می‌انگیزد. «از خواب برخاستن، تراموای، چهار ساعت کار در دفتر یا در کارخانه، ناهار، تراموای، و چهارشنبه و پنج‌شنبه و جمعه و شنبه با همین وضع و ترتیب...»^۱ و بعد ناگهان «آرایش صحنه‌ها عوض می‌شود» و ما به روشن‌بینی خالی از امیدی واصل می‌شویم آن‌وقت اگر بدانیم که کمک‌های گول‌زننده ادیان و فلسفه‌های وجودی را چطور می‌شود کنار زد؛ به چند مسئله واضح و آشکار اساسی می‌رسیم: دنیا جز یک بی‌نظمی و هرج‌ومرج چیز دیگری نیست یک «تعادل ابدی» که از هرج‌ومرج زاییده شده است». وقتی انسان مرد دیگر فردایی وجود ندارد. «در جهانی که ناگهان از هر خیال واهی و از هر نوری محروم شده است. انسان احساس می‌کند که بیگانه است. در این تبعید دست‌آویز و امکان برگشتی نیست، چون از یادگار زمان‌های گذشته و یا از امید ارض موعود هم محروم شده است»^۲. به این دلیل است که باید گفت انسان در واقع همان دنیا نیست: «اگر من درختی میان دیگر درخت‌ها بودم... این زندگی برایم معنایی می‌داشت، یا اصلاً همچو مسئله‌ای درباره من در کار نبود. چون من قسمتی از دنیا بودم و در آن هنگام، من جزو همین دنیایی می‌شدم که اکنون با

۱. افسانه سیزیف - صفحه ۱۶

۲. همان کتاب - صفحه ۱۸

تمام شعورم در مقابل آن قرار گرفته‌ام... این عقل مسخره و ریشخندآمیز من است که مرا در مقابل تمام خلقت قرار داده.^۱ اکنون به طور کلی درباره نام داستان می‌توان این‌چنین توضیح داد: بیگانه همان انسان است که در مقابل دنیا قرار گرفته و از این جهت آقای کامو خوب می‌توانست نام «زاده در تبعید» را که اسم یکی از آثار ژرژ گیسینگ G. Gissing است روی اثر خود بگذارد. بیگانه، همین انسانی است که در میان دیگر انسان‌ها گیر کرده، «همیشه روزهایی هست که... انسان در آن کسانی را که دوست می‌داشته است بیگانه می‌یابد»^۲. ولی مسئله، تنها این نیست، هوس و میل مفرطی به همین «پوچ» در کار است. انسان پوچ هرگز اقدام به خودکشی نمی‌کند. بلکه می‌خواهد زندگی کند. زندگی کند بی‌اینکه فردایی داشته باشد، و بی‌اینکه امید و آرزویی داشته باشد و حتی بی‌اینکه تفویض و تسلیمی در کار خود بیاورد. انسان پوچ، وجود خودش را در طغیان و سرکشی تأکید می‌کند و مرگ را با دقت هوس‌بازانه‌ای تعقیب می‌کند و همین افسونگری است که او را آزاد می‌سازد. این انسان «ابدالآباد فارغ از مسئولیت بودن» یک آدم محکوم به مرگ را می‌داند. برای او همه چیز مجاز است، چون خدایی در کار نیست، و چون انسان خواهد مرد. تمام تجربه‌ها، برای او هم‌ارز هستند. و برای او تنها مسئله مهم این است که از آن‌ها هر چه بیشتر که ممکن است چیزی به دست بیاورد «زمان حال و پی‌درپی آمدن لحظه‌های زمان حال، در برابر یک روح باشعور، آرزو و ایده‌آل انسان پوچ است.»^۳ تمام ارزش‌ها در برابر این «علم اخلاق

۱. همان کتاب صفحه ۷۴

۲. صفحه ۲۹ همان کتاب

۳. همان کتاب صفحه ۸۸

مقادیر» در هم فرومی‌ریزد. انسان پوچ که طغیان کرده و بی‌مسئولیت در این دنیا افکنده شده است، هیچ‌چیز برای توجیه کردن خود ندارد»، این انسان «بی‌گناه» است. بی‌گناه، مثل همان آدم‌های بدوی که سامرست موآم S. Maugham از آنان سخن می‌راند. همان آدم‌هایی که پیش از رسیدن کشیش و پیش از این که کشیش برای آنان از «خوب» و «بد» و از «مجاز» و «ممنوع» سخن براند، همه چیز برایشان «مجاز» است. بی‌گناه مثل «پرنس میشکین» است (قهرمان داستان - ابله - اثر داستایوسکی) که «در یک زمان حال جاودانی زندگی می‌کند. زمان حال مؤبدی که گاه به گاه با یک خنده و با یک تبعید تنوع می‌یابد» که بی‌گناه به تمام معنی کلمه، و نیز اگر مایل باشید یک «بله» به تمام معنی، در این مورد است که کاملاً عنوان داستان آقای کامو را درمی‌یابیم. بیگانه‌ای که او خواسته است طراحی کند، درست یکی از همین بی‌گناه‌های وحشت‌انگیز است که جاروجنجال‌ها و افتضاحات عجیبی در اجتماعات راه می‌اندازند. چون مقررات بازی آن اجتماعات را قبول ندارند. بیگانه او میان بیگانگان زندگی می‌کند. درعین حال که خودش هم برای دیگران بیگانه است. به همین دلیل است که برخی مثل «ماری» رقیقه‌اش در این داستان، او را دوست نمی‌دارند «به این علت که او را عجیب می‌بینند.» و برخی دیگر مثل جمعیت تماشاچیان دادگاه، که بیگانه ناگهان سیل کینه آنان را به طرف خودش حس می‌کند، به همین دلیل، از او نفرت دارند و برای ما نیز که هنوز با چنین احساس پوچ بودن آشنا نشده‌ایم و وقتی کتاب را می‌خوانیم بیهوده کوشش می‌کنیم تا این بیگانه را بر طبق قواعد و رسوم عادی خودمان قضاوت کنیم، برای ما نیز، قهرمان این داستان جز یک بیگانه چیز دیگری نیست.

همچنین ضربه‌ای که وقتی تازه کتاب را باز کرده‌اید از خواندن این جمله به شما دست می‌دهد «فکر کردم که این یکشنبه هم مانند یکشنبه‌های دیگر گذشت، که مادرم اکنون به خاک سپرده شده است، که فردا دوباره به سر کار خواهیم رفت و که، از همه این‌ها گذشته، هیچ تغییری حاصل نشده است.»

می‌خواهد بگوید که این نتیجه اولین برخورد شما با پوچ است. اما بی‌شک وقتی خواندن کتاب را ادامه می‌دهید امیدوارید که همه ناراحتی و دلواپسی‌تان برطرف شود و همه چیز اندک‌اندک روشن و عقلانی گردد و توضیح داده شود. اما امیدواری شما برآورده نمی‌شود.

«بیگانه» کتابی نیست که چیزی را روشن کند. انسان فقط بیان می‌کند و همچنین این کتاب کتابی نیست که استدلال کند. آقای کامو فقط پیشنهاد می‌کند و هرگز برای توجیه کردن آنچه از لحاظ اصول، توجیه نشدنی است خود را به دردمر نمی‌افکنند. پیامی که آقای کامو می‌خواهد با روشی داستان مانند ابلاغش کند، او را به خضوعی بزرگ منشانه و امیدوار که عبارت از تسلیم و تفویض هم نیست. شناسایی سرکش و طغیان کرده‌ای است و به حدود فکر بشری. درست است که آقای کامو می‌داند که برای این داستان خود باید تفسیری فلسفی به دست بدهد که محققان همان «افسانه سیزیف» است... ولی وجود این تفسیر با این ترجمه به‌طور کلی قدر و ارزش داستان او را نمی‌کاهد. نویسنده می‌خواهد ما پیوسته امکان به وجود آمدن اثر او را در نظر داشته باشیم. آرزو می‌کند که بر اثرش این‌طور حاشیه بنویسند: «می‌توانست به وجود نیامده باشد» همان‌طور که «آندره ژید می‌خواهد در آخرین کتابش به نام «سازندگان سکه قلب» بنویسند که «می‌توانست ادامه بیاید» اثر او می‌توانست به وجود نیامده باشد، مثل این جوی آب و مثل این قیافه.

اثر او لحظه حاضری است که خود را عرضه می‌دارد، مثل همه لحظه‌های زمان حال. در اثر او حتی آن لزوم درونی هم نیست که هنرمند آن وقتی از اثر خود صحبت می‌کنند پایش را به میان می‌کنند و می‌گویند «نمی‌توانستم ننویسمش: می‌بایست خود را از دستش خلاص می‌کردم. در این مورد... این عقیده را می‌یابم که می‌گوید یک اثر هنری برگی است جدا شده از یک زندگی. کتاب او همین مطلب را بیان می‌کند... وانگهی در این مورد همه چیز یکسان است، چه نوشتن کتابی مثل «آوارگان» و چه نشستن و نوشیدن یک فنجان شیر قهوه و در نتیجه آقای کامو، هرگز دلسوزی و توجهی را که برخی نویسندگان که «خود را فدای هنر خود کرده‌اند» از خواننده خود توقع می‌کنند، انتظار ندارد، و این طریق «بیگانه» برگه‌ای از زندگی اوست. و چون پوچ‌ترین زندگانی‌ها باید بی‌ثمرترین و بی‌حاصل‌ترین زندگی‌ها باشد، داستان او نیز می‌خواهد بی‌ثمری به حد اعلا رسیده‌ای را نشان بدهد. هنر، جوانمردی و بخشایشی است بی‌فایده و بی‌ثمر... به هر جهت کتاب «بیگانه» جلوی ما است کتابی جدا شده از یک زندگی، توجیه نشده، توجیه نشدنی، بی‌ثمر و آنی، کتابی که اکنون از نویسنده‌اش نیز جدا مانده، و به‌عنوان یک لحظه زمان حال پیش دیگران گذشته شده. و از این طریق است که ما باید کتاب او را بخوانیم: به‌عنوان یگانگی و اتفاق ناگهانی و شدیدی میان دو انسان، میان نویسنده و خواننده، در عالم پوچ و در ماورای عقل و منطق.

این مطالب تا اندازه‌ای به ما نشان می‌دهد که با قهرمانان داستان «بیگانه» چگونه باید روبه‌رو شد... حتی برای خوانندگانی که با فرضیه‌های پوچ بودن آشنا هستند «مورسو» قهرمان این داستان، مبهم و دوپهلوی باقی می‌ماند. مسلماً ما مطمئن هستیم که او پوچ است و خصوصیت اساسی و اصلی‌اش روشن‌بینی بی‌رحم و سنگدل او

است، اضافه بر این که، در بیش از یک مورد نویسنده سعی کرده است او را طوری بسازد که نمونه کاملی از روی الگوی عقاید خودش در «افسانه سیزیف» نشان داده باشد. مثلاً آقای کامو در یک جای این اثر اخیر نوشته است: «یک انسان بیشتر به وسیله چیزهایی که نمی گوید انسان است تا به وسیله چیزهایی که می گوید،» و «مرسو» قهرمان داستان «پیگانه» نمونه کاملی از این سکوت مردانه است و نمونه کاملی است از آزادی کلمات:

«(از او پرسیده اند) آیا متوجه شده است که آدمی سر به تو هستم و او گفت که فقط می داند من برای هر مطلب بی اهمیتی حرف نمی زنم.» و دو سطر بالاتر از همین مطلب، همین شاهد، خود را مجبور می بیند که اظهار کند مرسو «یک آدم بود.» (از او می پرسند) مقصودش از این حرف چیست و او می گوید «همه مردم می دانند که مقصود از این کلمه چیست.» همچنین آقای کامو درباره عشق، در همان کتاب «افسانه سیزیف» می گوید: «به آنچه ما را با برخی از انسان ها وابسته می کند نام عشق ندهیم...»^۱ به موازات این مطلب در «پیگانه» آورده است که: «خواست بدانند که آیا دوستش دارم؟.. جوابش دادم که این حرف معنایی ندارد ولی بی شک دوستش ندارم.» از این لحاظ اختلاف نظری که در جریان دادگاه و نیز در فکر خوانندگان درباره اینکه «آیا مرسو مادرش را دوست می داشته؟» ایجاد می گردد، دوچندان بیهوده و پوچ است، در بدو امر معلوم نیست همان طور که وکیل او می گوید: «آیا این مرد متهم به این است که مادرش را به خاک سپرده یا متهم است به این که انسانی را کشته؟». ولی پیش از همه چیز کلمه «دوست داشتن» در اینجا معنایی ندارد. بی شک مرسو مادرش را برای این به نوانخانه

۱. صفحه ۱۰۲ «افسانه سیزیف»

گذاشته که کفاف مخارجش را ندارد و برای اینکه «چیزی ندارد تا برایش بگوید.» و نیز بی‌شک مرسو غالباً برای دیدن او به نوانخانه نمی‌رفته است «به علت این که این کار، یکشنبه‌ام را می‌گرفت، صرف‌نظر از زحمتی که برای رفتن با اتوبوس، گرفتن بلیط، و دو ساعت در راه بودن می‌بایست می‌کشیدم.» ولی همه این‌ها یعنی چه؟ آیا مرسو فقط در زمان حاضر خود زندگی می‌کند؟ کاملاً در خلق و خوی زمان حالش؟ آنچه را که به نام یکی از احساسات می‌خوانیم، یک احساس می‌نامیم، جز وحدتی مطلق و معنوی نیست، جز معنای ادراک‌های نامداوم ما را ندارد. من همیشه به آن کسانی که دوستشان می‌دارم نمی‌اندیشم ولی ادعا می‌کنم که حتی وقتی به آنان فکر نمی‌کنم هم، دوستشان می‌دارم. و در صورتی که هیچ هیجان حقیقی و آنی در من وجود نداشت، ممکن بود که استراحت روحی خودم را به خاطر یک احساس معنوی در خطر بیندازم. او هرگز نمی‌خواهد احساس‌های بزرگ و مداوم کاملاً همانند خود را بشناسد. فقط زمان حاضر است که به حساب می‌آید فقط امور محسوس، او هر وقت میلش را داشته باشد به دیدن مادرش خواهد رفت، همین. اگر میل وجود داشته باشد، قدرتش آن قدر هست که او را وادار کند اتوبوس بگیرد، همان‌طور که میل دیگر آن قدر به او قدرت می‌دهد که با تمام نیروی خود دنبال یک کامیون بدود و از عقب توی آن بپرد. ولی همین شخص همیشه مادرش را با کلمه کودکانه و مهرآمیز «مامان» خطاب می‌کند و به این طریق نشان می‌دهد که فرصت شناختن او را از دست نداده است. همین نویسنده در جای دیگر می‌گوید «من از عشق، جز مخلوطی و ملغمه‌ای از خواهش‌ها، از عواطف و هشیاری‌ها که مرا با موجودی وابسته می‌سازد، درک

نمی‌کنم.»^۱ و به این طریق دیده می‌شود که از مشخصات روحی مرسو نیز، نمی‌توان غافل بود... وانگهی این مرد روشن‌بین، خونسرد، و خاموش، فقط برای رفع احتیاجات حتمی ساخته نشده است. این مرد همیشه طوری است که بیهوده بودن، اساس کار اوست نه مغلوب خود او به این مرد چنین است و همین، گرچه این مرد، روشن‌بینی کامل خود را در آخرین صفحات کتاب به دست می‌آورد ولی همیشه در سرتاسر کتاب بر طبق اصول آقای کامو حرف می‌زند... هیچ‌یک از همه سؤالاتی را که در کتاب «افسانه سیزیف» طرح شده است این مرد از خود نمی‌کند و نیز پیش از این که محکوم به مرگ بشود طغیان نمی‌کند. همیشه خوشحال است. هر چه پیش آید خوش آید، شعار اوست. و حتی معلوم نیست آزاری را که آقای کامو از حضور کورکننده مرگ می‌بیند، فهمیده باشد. خونسردی‌اش نیز انگار از سر سستی و تنبلی است مثل آن روز یکشنبه‌ای که از زور تنبلی در خانه می‌ماند و تنها می‌گوید: کمی کسل بودم...» آقای کامو، پیدا است که میان «احساس» بیهودگی و پوچی و آن فرقی قائل است... و می‌شود گفت که «افسانه سیزیف» برای ما «مفهوم» بیهودگی و «بیگانه» «احساس» آن را نشان می‌دهد. در نظر اول حس می‌شود که کتاب «بیگانه» بی‌این‌که تفسیری بکند ما را به «اقلیم» پوچی و بیهودگی می‌برد. و بعد آن کتاب دیگر است که این سرزمین را باید برایمان روشن سازد... به این طریق «بیگانه» داستانی است اعلام‌کننده، داستان قطع رابطه است و داستان نقل و انتقال به سرزمین دیگر است. مسئله این است که خواننده باید قبل از همه در برابر واقعیت محض قرار بگیرد و بی‌آن که معنای عقلایی آن را بتواند درک کند آن را دریابد. از

۱. صفحه ۱۰۲ افسانه سیزیف

اینجاست که احساس بیهودگی به آدم دست می‌دهد. این احساس همان ناتوانی مخصوصی است که در موقع «فکر کردن» به دنیا و وقایعش با همین مفاهیم و کلمات خودمان، به ما دست می‌دهد، مرسو، مادرش را به خاک می‌سپارد، رفیق‌های می‌گیرد و دست به جنایتی می‌زند. این اعمال کاملاً مختلف، طبق اظهارات دادستان و اظهارات شهود باهم مرتبط جلوه داده می‌شوند و آن وقت است که مرسو فکر می‌کند دارند از کس دیگری غیر از خود او صحبت می‌کنند... تمام این زمینه‌سازی‌ها و بعد اظهارات ماری در دادگاه به عنوان یک شاهد و به هق‌هق افتادنش، بازی‌هایی است که پیش از آقای کامو از وقتی که «سکه‌سازان قلب» (اثر آندره ژید) منتشر شده است به رواج افتاده، این‌ها کار تازه خود آقای کامو نیست. کار اساسی و تازه‌ای که او کرده است نتیجه‌ای است که از این زمینه‌سازی‌ها می‌گیرد، و در آخر، واقعیت عدالت پوچ و بیهوده‌ای را که هرگز نمی‌تواند عوامل ایجاب‌کننده یک جنایت را بفهمد و در نظر بگیرد - برای ما روشن می‌سازد. اولین قسمت «بیگانه» را می‌توان به نام «ترجمه سکوت» هم نامید: در این قسمت به یک بیماری عمومی نویسندگان معاصر برخورد می‌کنیم که من نخستین خودنمایی آن را در کارهای ژول رنار Jules Renard دیده‌ام و آن را «وسوسه سکوت» نامیدم... این سکوت همان است که هایدگر Heidegger به عنوان شکل متین حرف زدن می‌نامد. فقط کسی که می‌تواند حرف بزند، سکوت می‌گزیند. آقای کامو در «افسانه سیزیف» خود خیلی حرف می‌زند، در آنجا حتی پرچانگی هم می‌کند. و حتی عشقی را که به سکوت دارد به ما واگذار می‌کند: حتی جمله کی‌یرکگور Kierkegaard را نیز در آن نقل می‌کند که «مطمئن‌ترین گنگی‌ها، خاموش شدن نیست، حرف زدن است. اما در «بیگانه» دوباره دست به خاموشی زده است اما چطور با وجود

کلمات، می‌شود خاموش ماند؟ این مطلب را می‌توان روش نوی دانست.

اما روش نویسندگی او چیست؟ شنیده‌ام که می‌گویند «این یک کافکا Kafka است که به دست همینگوی Hemingway نوشته شده.» من باید اذعان کنم که در اینجا از کافکا چیزی نیافته‌ام. دید آقای کامو همیشه زمینی است. کافکا داستان‌نویس رفعت و علو غیرممکن انسان است. دنیا، برای او پر است از نشانه‌ها و علاماتی که ما در کشان نمی‌کنیم. دنیایی است پر از صحنه‌سازی. اما برای آقای کامو، این درام انسانی، برخلاف کافکا همیشه خالی از رفعت و علو است... برای او مسئله در این است که ترتیب کلماتی را که موجب امری غیرانسانی می‌شوند دریابد. برای او امر غیرانسانی، خودکاری و عدم نظم است. هیچ چیز کدر و مشکوک، هیچ چیز اضطراب‌آور و هیچ چیز القاشده از دنیای دیگر، برای او وجود ندارد. «بیگانه» جریان نظاره‌ها و دیده‌هایی است روشن... صبح‌ها، عصرها و بعدازظهرهای گرم، ساعات دوست‌داشتنی او است. تابستان مداوم الجزیره، فصل مورد توجه اوست. شب در دنیای او هیچ جایی ندارد. و اگر هم از آن حرف می‌زند با این کلمات است: «وقتی بیدار شدم ستاره‌ها روی صورتم بودند. صدای کوهستان تا به من می‌رسید. بوهای شب، بوی زمین و نمک، شقیقه‌هایم را خنک می‌کرد، آرامش شگرف این تابستان خواب‌آلود همچون مد دریا در من داخل می‌شد» کسی که این جملات را می‌نویسد از غم و اندوه‌های کافکا سخت به دور است. این آدم در قلب این همه بی‌نظمی آرام است.

نزدیکی روش او به روش همینگوی پذیرفتنی است. نزدیک بودن روش این دو نویسنده مسلم است در هر یک از نوشته‌های این دو نویسنده همان جملات کوتاه است که با جملات قبلی ارتباطی ندارند و هر یک برای خود جداگانه آغاز و انجامی دارند. هر یک از

آلبر کامو □ ۱۹

جملات درست مثل یک نگاه جدا بر روی حرکات و اشیاء است با همه این‌ها من راضی نیستم بگویم که آقای کامو روش داستان‌نویسی «آمریکایی» را به کار برده است و یا از آن تأثیری پذیرفته، در «مرگ در بعدازظهر» اثر همینگوی، نیز که همین روش بریده‌بریده نقل قول به کار رفته و هر جمله از عدم به وجود می‌آید، روش خاص خود همینگوی دیده می‌شود. با این‌همه گاهی جملات کتاب «بیگانه» دراز و وسیع می‌شود. در ضمن داستان مرسو، من نثر شاعرانه‌ای را می‌بینم که باید همان نحوه تعبیر مخصوص خود آقای کامو باشد. اگر هم در کتاب «بیگانه» آثار مشهودی از تقلید روش نویسندگی آمریکایی دیده می‌شود باید گفت تقلیدی است آزاد... و من شک دارم که آقای کامو همین روش را هم در آثار بعدی‌اش به کار برد...

حضور مرگ، در پایان راه زندگی ما آینده ما را در مه و دود فرو برده است. و زندگی ما «بی‌فردا» است. زندگی، توالی زمان حال است. و انسان پوچ اگر فکر تحلیل‌کننده خود را با این زمان تطبیق نکند چه کند؟ در چنین موردی است که «برگسون» جز یک متشکله تجزیه نشدنی چیز دیگری نمی‌بیند. چشم او جز یک سلسله لحظات، چیز دیگری را نمی‌بیند... آنچه نویسنده ما از همینگوی گرفته است همین بردگی و دنباله‌دار نبودن جملات بریده‌بریده است که روی بریدگی لحظات تکیه می‌کند. و اکنون بهتر می‌توانیم برش داستان او را درک کنیم؛ هر جمله‌ای یک لحظه است، یک زمان حال است. اما به لحظه مردد و مشکوکی که اندکی به لحظه بعدی بچسبد و دنبال آن برود - جمله خالص و ناب است، بی‌درز و به روی خود بسته شده است. جمله‌ای است که به وسیله یک عدم از جمله بعدی بریده و مجزا شده. مثل لحظه «دکارت» که جدا از لحظه‌ای است که بعد خواهد آمد، میان هر جمله و جمله بعدی دنیا

نابود می‌شود و دوباره به وجود می‌آید، مخلوقی است از عدم به وجود آمده، یک جمله «بیگانه» یک جزیره است. و ما از جمله‌ای به جمله دیگر، و از عدمی به عدم دیگر پرتاب می‌شویم... و در یک جا می‌نویسد «لحظه‌ای بعد پرسید آیا دوستش دارم؟ در جواب گفتم این حرف مفهومی ندارد ولی خیال می‌کنم که نه، او قیافه غمگینی گرفت، اما هنگام تهیه ناهار، و بی‌این که هیچ موضوعی در کار باشد باز خندید، به قسمی که او را بوسیدم در این لحظه بود که سروصدای جنجالی از اتاق ریمون برخاست.»

در این چند جمله دومی و سومی با یکدیگر ارتباط ظاهری دقیقی دارند. در این گونه موارد نیز وقتی می‌خواهد جمله‌ای را با جمله قبلی وابسته کند به وسیله حروف و روابطی مثل «و» «اما» «ولی» «بعد» و «در این لحظه بود که» مقصود خود را انجام می‌دهد.

با توجه به این نکات، اکنون می‌توان به‌طور کلی درباره داستان آقای کامو صحبت کرد. تمام جملات این کتاب هم‌ارز هستند. همان‌طور که تجربه‌های انسان پوچ و بیهوده، هم‌ارز است. هر یک جمله به خاطر خودش به‌جا می‌نشیند و دیگر جملات را به عدم می‌فرستد. ولی گاه‌گاه، آنجاها که نویسنده پشت پا به روش اصلی خود می‌زند و در جملات خود شعر می‌سراید، هیچ‌یک از جملات با دیگران بی‌ارتباط نیستند. حتی گفتگوها و مکالمات نیز در ضمن داستان گنجانیده شده است. مکالمات یک داستان در حقیقت لحظه توضیح و تفسیر آن است و اگر جای بهتر به آن‌ها داده شود مشخص خواهد شد که معناهایی وجود دارد... آقای کامو این مکالمات را زنده می‌کند، خلاصه می‌کند و همه مشخصات برتری دهنده‌ای را که در چاپ برای این گونه جملات مکالمه‌ای می‌توان آورد کنار می‌گذارد. به قسمی که جملات اظهارشده مشابه با دیگر جملات نمود می‌کند و فقط یک لحظه می‌درخشند و بعد ناپدید

می‌شوند همچون تابش شعاع و مثل یک آهنگ و مثل یک بو. همچنین وقتی انسان شروع به خواندن کتاب می‌کند هیچ خیال نمی‌کند که دارد داستان می‌خواند. بلکه گمان می‌کند یک خطبه با طمطراق و یکنواخت را با صدای تودماغی یک عرب دارد قرائت می‌کند. ولی داستان کم‌کم در زیر نظر خواننده به خود شکل می‌گیرد و ساختمان محکم و دقیقی را که داراست به رخ می‌کشد. حتی یکی از جزئیات داستان هم بیهوده ذکر نشده است، و حتی یکی از این جزئیات نیست که در داستان بی‌استفاده مانده باشد و دنبالش گرفته نشده باشد. و وقتی انسان کتاب را می‌بندد درک می‌کند که به جز این طریق، به طریق دیگری نمی‌شده است داستان را شروع کرد و نیز درک می‌کند که نمی‌توانسته است پایانی غیر از این که دارد داشته باشد. در این دنیایی که به‌عنوان دنیای بیهودگی به ما عرضه شده است، اصل علیت به‌دقت مورد توجه قرار گرفته و کوچک‌ترین حوادث، سنگینی خود را دارند. هیچ اتفاقی در داستان نمی‌شود یافت که قهرمان را، اول به‌طرف جنایت و بعد هم به‌طرف اعدام رهبری و راهنمایی نکند.

«بیگانه» یک اثر کلاسیک است. یک اثر منظم و آراسته است. اثری است که در موضوع بیهودگی و پوچی و نیز به ضد آن ساخته شده است. آیا همه آنچه را که نویسنده از ساختن چنین داستانی می‌خواسته همین‌ها بوده است؟ من نمی‌دانم. ولی این عقیده خواننده‌ای است مثل من که ابراز می‌دارم. اما این اثر خشک و خالص را که در زیر ظاهری درهم‌ریخته و نامنظم مخفی شده است، این اثری را که وقتی کلید فهمش را در دست داشته باشیم این‌قدر کم پوشیده می‌ماند، این اثر را چطور باید طبقه‌بندی کرد؟ من نمی‌توانم آن را یک حکایت بدانم. چون حکایت در همان زمانی که نقل می‌شود و طبق آن، به وجود می‌آید و نوشته می‌شود. و در آن

اصل علیت جانشین جریان تاریخی قضایا می‌گردد، آقای کامو آن را «داستان» نامیده است. با این همه داستانی است که ظرف زمان مداومی اتفاق می‌افتد و وظیفه‌ای دارد و حضور زمان در آن غیرقابل برگشت بودن زمان را نشان می‌دهد. خالی از شک و تردید نیست اگر من چنین نامی را به این توالی لحظه‌های حاضر... می‌دهم، شاید هم این داستان هم چون «صدق» و یا «کاندید» (آثار ولتر) قصه‌های اخلاقی کوتاهی است با کنایه‌هایی انتقادکننده و تودار و با کوچک ابدال‌هایی مسخره (مثل نگهبان، قاضی، بازپرس دادستان و دیگران...) و به این طریق با وجود سهم اگزستانسیالیست‌های آلمان و داستان‌نویسان آمریکایی در آن، از لحاظ اساس کار این کتاب، داستانی شبیه به قصه «ولتر» باقی می‌ماند.

فوریه ۱۹۴۳

ژان پل سارتر



بخش اول





امروز، مادرم مرد، شاید هم دیروز، نمی دانم. تلگرافی به این مضمون از نوانخانه دریافت داشته‌ام: «مادر، درگذشته، تدفین فردا. تقدیم احترامات» از این تلگراف چیزی نفهمیدم شاید این واقعه دیروز اتفاق افتاده است.

نوانخانه پیران در «مارانگو»، هشتاد کیلومتری الجزیره است. سر ساعت دو اتوبوس خواهم گرفت و بعدازظهر خواهم رسید و بدین ترتیب، می توانم شب را بیدار بمانم و فردا عصر مراجعت کنم. از رئیس دو روز مرخصی تقاضا کردم که به علت چنین پیش آمدی نتوانست آن را رد کند. با وجود این خشنود نبود. حتی به او گفتم: «این امر تقصیر من نیست.» جوابی نداد. آنگاه فکر کردم که نبایستی این جمله را گفته باشم. من نمی بایست معذرت می خواستم. وانگهی وظیفه او بود که به من تسلیت بگوید. شاید هم این کار را برای پس فردا گذاشته است که مرا با لباس عزا خواهد دید چون اکنون مثل این است که هنوز مادرم نمرده است. ولی برعکس بعد از تدفین، این کاریست انجام یافته و مرتب، که کاملاً جنبه رسمی به خود می گیرد.

سر ساعت دو اتوبوس گرفتم، هوا خیلی گرم بود. بنا به عادت، غذا را در مهمان‌خانه «سلس» خوردم. همه‌شان به حال دل می‌سوزاندند و «سلس» به من گفت: «یک مادر که بیشتر نمی‌شود داشت. هنگامی که عزیمت کردم همه تا دم در بدرقه‌ام کردند. کمی گیج بودم. چون لازم بود به منزل «امانوئل» بروم و کراوات سیاه و بازوبندش را به عاریه بگیرم. او چند ماه پیش عمویش مرده بود. برای این که اتوبوس را از دست ندهم، دویدم. حتماً به علت این شتاب و این دویدن و سروصدای ماشین و بوی بنزین و نور خورشید، و انعکاسش روی خیابان بود که چرتم گرفت، کمابیش تمام طول راه را خوابیدم. هنگامی که بیدار شدم، به یک مرد نظامی چسبیده بودم و نظامی به من خندید و پرسید آیا از راه دور می‌آیم؟ جواب دادم «بله» برای این که چیز دیگری برای گفتن نداشتم.

نوانخانه در دو کیلومتری دهکده است. این راه را پیاده رفتم. خواستم فوراً مادرم را ببینم. اما دربان گفت اول باید به مدیر رجوع کنم. چون مدیر مشغول کار بود، کمی صبر کردم. تمام این مدت دربان حرف زد و بالاخره مدیر را دیدم: و مرا در دفترش پذیرفت. پیرمرد ریزه‌ای بود که نشان «لژیون دونور» به سینه داشت. با چشمان درخشان مرا نگاه کرد و بعد دستم را فشرد و مدت زمانی آن را نگاه داشت که نمی‌دانستم چگونه آن را دریاورم. به پرونده رجوع کرد و به من گفت: «مادام مرسو سه سال پیش به اینجا وارد شد و شما تنها حامی او بودید.» گمان کردم مرا سرزنش می‌کند. از این جهت خواستم توضیحاتی بدهم. اما کلامم را قطع کرد: «فرزند عزیزم لازم نیست خودتان را تبرئه کنید. من پرونده مادرتان را خواندم. شما نمی‌توانستید احتیاجات او را برآورید. او پرستاری لازم داشت. درآمد شما کم بود. از همه این‌ها گذشته، او در اینجا خوشبخت‌تر بود.» گفتم «بله، آقای مدیر» او افزود: «شما می‌دانید در